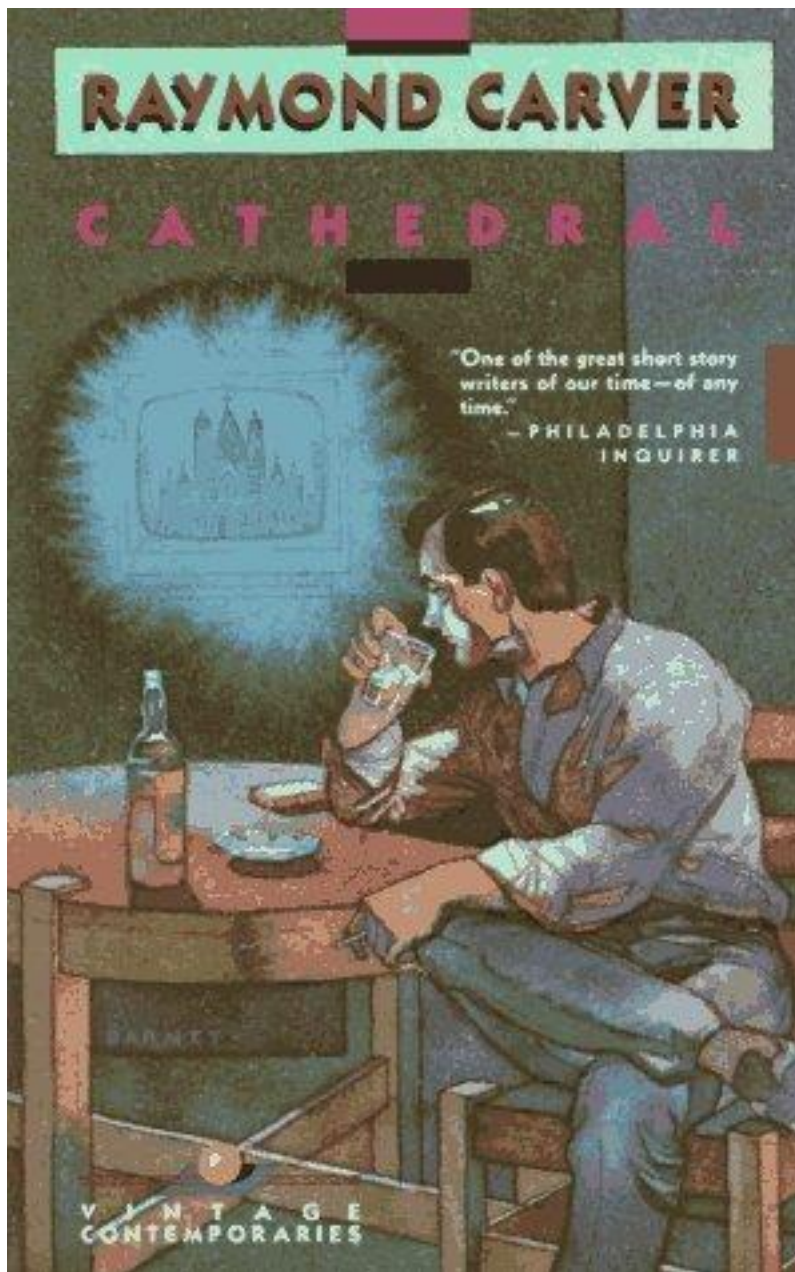


کلیسای جامع
ریموند کارور
ترجمه فرزانه طاهری



همان مرد کور، دوست قدیمی زنم. بله، خود او داشت می‌آمد شب را پیش ما بماند. زنش مرده بود. برای همین آمده بود به دیدن قوم و خویش‌های زن مرده‌اش در کانتی‌کات. از خانهای همان‌ها به زنم تلفن کرد. با هم قرار و مدارش را گذاشتند. با قطار می‌آمد، پنج ساعتی توی راه بود و زنم میرفت ایستگاه به استقبالش.

زنم از ده سال پیش که سه ماه تابستان توی سیاتل برایش کار کرده بود ندیده بودش. اما زنم و این مرد کور تمام مدت تماس‌شان را با هم حفظ کرده بودند. نوار پر می‌کردند و برای هم میفرستادند. من چندان مشتاق دیدنش نبودم که برایش دقیقه شماری کنم. من که نمی‌شناختمش. تازه کور بودنش هم ناراحت می‌کرد. کورها را فقط از تو فیلم‌ها می‌شناختم. توی فیلم آهسته حرکت می‌کردند و هیچ‌وقت نمی‌خندیدند. گاهی هم سگ‌های مخصوص هدایتشان می‌کردند. من یکی که چندان خوش نداشتم یک مرد کور بیاید خانه‌ام.

تابستان آن سال زنم دنبال کار می‌گشته. پول و پله‌ای در بساط نداشته. مردی که می‌خواست آخر تابستان باهاش عروسی کند توی دانشکده‌ی افسری درس می‌خوانده. او هم پول و پله‌ای نداشته. اما زنم عاشقش بوده و او هم عاشق زنم بوده و از این حرف‌ها. توی روزنامه خوانده که: به فردی برای خواندن برای یک مرد نابینا نیازمندیم. یک شماره تلفن هم داده بودند. تلفن زده و رفته و در دم استخدام شده. تمام تابستان را با این مرد کور کار کرده. برایش چیز می‌خوانده، پرونده و گزارش و اینجور چیزها. کمکش کرده تا دفتر کوچکش را در اداره‌ی خدمات اجتماعی شهر سر و سامان بدهد. زنم و آن مرد کور با هم دوست شدند. من از کجا می‌دانم؟ زنم برایم تعریف کرده است. یک چیز دیگر هم برایم تعریف کرده. روز آخر کارش در دفتر، مرد کور پرسیده بود که می‌شود صورتت را لمس کنم و او هم اجازه داده که این کار را بکند. برایم تعریف کرده که طرف با انگشت‌هایش تمام صورتش را لمس کرده. بینیش، حتی گردنش را! هرگز فراموش نمی‌کرد. حتی سعی کرد شعری در

این باره بنویسد. همیشه سعی می‌کرد شعر بگوید. سالی یکی دو تا شعر می‌گفت. معمولاً بعد از هر اتفاق مهمی که برایش می‌افتاد.

آن اوایل که با هم نامزد شده بودیم شعرش را نشانم داد. توی شعر از انگشت‌های او گفته بود و اینکه چطور روی صورتش حرکت کرده‌اند. توی شعر گفته بود که آن وقت چه احساسی کرده، وقتی آن مرد کور بینی و لب‌هایش را لمس می‌کرده، در ذهنش چه گذشته است. یادم هست که شعرش چندان چنگی به دل نمی‌زد. البته به خودش نگفتم.

شاید من اصلاً شعر سرم نمی‌شود. اعتراف می‌کنم که وقتی هوس مطالعه به سرم می‌زند، اول از همه سراغ کتاب شعر نمی‌روم.

خلاصه زنم مردی را که پیش از من از او خوشش آمده بود، همان که بنا بود افسر بشود، از بچگی دوست داشت. خوب، بگذریم. داشتم می‌گفتم که آخرتابستان گذاشت آن مرد کور به صورتش دست بمالد، با او خداحافظی کرد، با این نمی‌دانم فلان و بهمان زمان بچگی، که حالا افسر شده و بایست به ماموریت می‌رفت، عروسی کرد و از سیاتل رفت. اما او و مرد کور همچنان از حال هم با خبر بودند. بعد از حدود یک سال زنم اول بار با او تماس گرفت. یک شب از پایگاه نیروی هوایی آلاباما به او تلفن زد. می‌خواست حرف بزند. با هم حرف زدند. مرد کور از او خواست برایش نواری پست کند و از زندگی‌اش بگوید. این کار را کرد. نوار را فرستاد. در نوار برای مرد کور از شوهرش و زندگی‌اش در ارتش حرف زده بود. برای مرد کور گفت که شوهرش را دوست دارد اما از محل زندگی‌شان خوشش نمی‌آید و از اینکه شوهرش جزو این قضیه‌ی صنایع نظامی است چندان راضی نیست. برای مرد کور گفت که شعری گفته که در آن از او هم حرف زده است. گفت که دارد شعری می‌گوید در این باره که زن یک افسر نیروی هوایی بودن یعنی چه. گفت که شعر را هنوز تمام نکرده. هنوز مشغول است. مرد کور هم نواری پر کرد. نوار را برایش فرستاد. او هم

نواری پر کرد. سال‌ها این قضیه ادامه داشت. افسر زن من از این پایگاه به آن پایگاه منتقل می‌شد. از پایگاه هوایی مودی، مک‌گیر و مک‌کانل برایش نوار پست می‌کرد و بالاخره از تراویس در نزدیکی ساکرمنتو، که یک شب آن‌جا احساس کرد تنه‌است و از آدم‌هایی که در آن زندگی کولی‌وار مداوم باید ترکشان کند دور افتاده است. احساس کرد دیگر یک قدم دیگر نمی‌تواند بردارد. رفت و همه‌ی قرص‌ها و کیسول‌های توی قفسه‌ی داروها را بلعید و پشت بندش هم بطرّ جین را خالی کرد. بعد رفت توی وان آب داغ و از حال رفت.

اما عوض آن‌که بمیرد، حالش به هم خورد. بالا آورد. افسرش (اصلاً چرا باید اسمی داشته باشد؟ محبوب دوران کودکی بود و خوب چی از این بهتر؟) از جایی به خانه آمد، پیدایش کرد و آمبولانس خبر کرد. زنم به وقتش همه را در نوار تعریف کرد و برای مرد کور فرستاد، سال‌ها همه جور چیزی روی نوار ضبط کرده و نوارها را تند و چابک فرستاده است. گمانم سوای شعر گفتن سالی یکبار، این مهمترین تفریحش بوده است. توی یکی از نوارها برای مرد کور گفت که تصمیم گرفته مدتی دور از افسرش زندگی کند. در نوار دیگر از طلاقش گفته. من و او با هم آشنا شدیم و البته این را هم برای مرد کورش تعریف کرده. همه چیز را برای او می‌گفت، یا من اینطور فکر می‌کردم. یکبار از من پرسید دلت می‌خواهد آخرین نوار مرد کور را بشنوی. یکسال پیش بود، گفت که راجع به من توی نوار حرف زده. برای همین گفتم باشد، گوش می‌کنم. رفتم مشروب آوردم و توی اتاق نشیمن نشستیم. آماده شدیم گوش کنیم. اول نوار را توی دستگاه گذاشت و چند تا پیچ را این طرف و آن طرف چرخاند. بعد دگمه‌ای را فشار داد. نوار جیر جیری کرد و کسی با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن. زنم صدا را کم کرد. بعد از چند دقیقه در و بی در گفتن‌های بی‌معنی، اسم خودم را از دهان این غریبه شنیدم. مرد کوری که حتی نمی‌شناختمش! و بعد گفت: از این حرف‌هایی که در باره‌اش گفته‌ای فقط می‌توانم به این نتیجه برسم که اما بعد نشد بشنویم. کسی در زد، یا چیزی شد، و دیگر به سراغ آن نوار نرفتیم. شاید هم اینطوری بهتر شد. هر چه را می‌خواستم بشنوم شنیده بودم.

حالا همین مرد کور داشت می‌آمد خانه‌ی من بخوابد.

به زنم گفتم: "شاید بد نباشد ببرمش بولینگ." داشت روی پیشخان آشپزخانه سیب‌زمینی کنگره کنگره‌ای می‌کرد.

چاقویی را که به دست داشت پایین گذاشت و به طرفم برگشت.

گفت: "اگر مرا دوست داری، می‌توانی این یک کار را برام بکنی. اگر هم دوست نداری، دیگر خود دانی. اما اگر تو دوست داشتی، هر دوستی، و این دوستت می‌خواست بیاید خانه‌ی ما، من کاری می‌کردم احساس راحتی کند." با قاب دستمال دست‌هایش را خشک کرد.

گفتم: "من که دوست کور ندارم."

گفت: "تو هیچ دوستی نداری." گفت: "تازه، مگر حالت نیست؟ زنش تازه مرده! نمی‌فهمی یعنی چه؟ این مرد زنش را از دست داده!"

جواب ندادم، از زن آن مرد کور چیزهایی برام گفته بود. اسمش بولاه بود، بولاه! از آن اسم‌هایی که زن‌های سیاه‌پوست دارند.

پرسیدم: "زنش سیاه بود؟"

زنم گفت: "خل شده‌ای؟ مخت تکان خورده؟" یک سیب‌زمینی برداشت. دیدم که سیب‌زمینی افتاد زمین و بعد قل خورد و رفت زیر اجاق. گفت: "چه‌ات شده؟ مست کرده‌ای؟"

گفتم: "فقط پرسیدم."

پشت بندش زخم گوشت را پر از جزئیاتی کرد که چندان علاقه‌ای به شنیدنشان نداشتم. مشروبی درست کردم و نشستم پشت میز آشپزخانه تا گوش کنم. تکه‌هایی از ماجرا جفت و جور شد.

بولاه تابستان سال بعدی که زخم از پیش مرد کور رفت، برای کار پیش او رفته بود. کمی بعد بولاه و مرد کور توی کلیسا عروسی کردند. عروسی مختصری بود. آخر کی دلش می‌خواهد به یک چنین عروسی برود؟ فقط خودشان دو تا بودند و کشیش و زنش. اما به هر حال عروسی کلیسایی بود. گفته بود بولاه اینطور می‌خواسته. اما حتما همان وقت هم سرطان توی غده‌های لنفاوی بولاه دست به کار شده بوده. پس از هشت سال زندگی مشترک این زوج جدا نشدنی (بله، این عین کلمات زخم است، جدا نشدنی) وضع مزاجی بولاه به سرعت رو به وخامت گذاشت. در اتاق بیمارستانی در سیاتل مرد. مرد کور کنار تختش نشسته بود و دستش را گرفته بود. آن‌ها ازدواج کرده بودند. آن‌ها ازدواج کرده بودند، با هم زندگی و کار کرده بودند، با هم خوابیده بودند. بی‌شک عشق بازی هم می‌کردند و بعد مرد کور مجبور شد دفنش کند. همه‌ی این کارها را کرده بود بی‌آنکه هرگز دیده باشد که آن زن لعنتی چه شکل و شمایلی دارد. اصلا نمی‌توانستم سر در بیاورم، این را که شنیدم کمی دلم برای مرد کور سوخت.

و بعد یک‌دفعه به مغزم زد که این زن عجیب زندگی ترحمانگیزی داشته است. فکر کنید که هرگز نمی‌توانست خودش را به همان شکلی که مرد محبوبش او را می‌دیده ببیند. زنی که روزها و روزها را سپری می‌کرده بی‌آنکه حتی یکبار تعریف خودش را از دهان محبوبش بشنود. زنی که هرگز شوهرش نمی‌توانسته حالت صورتش را بخواند. خواه احساس بدبختی باشد خواه چیزی بهتر. زنی که می‌توانست خودش را آرایش بکند یا نکند، برای شوهرش چه فرقی می‌کرد؟ می‌توانست اگر دلش می‌خواست پشت یک چشمش سایه‌ی سبز بزند، یک سوزن توی پره‌ی بینیش بکند، شلوار زرد و کفش ارغوانی بپوشد، فرقی که نمی‌کرد. و بعد به دامن مرگ بغلتند. دست مرد کور در دستش باشد. طرف اشک از چشم‌های کورش بیارد.

حالا که فکرش را می‌کنم می‌گویم شاید آخرین فکرش این بوده که: او هرگز حتی نمی‌دانسته من چه شکلی‌ام. آن هم من که چهار نعل به طرف مرگ می‌تاختم. یک حق بیمه‌ی مختصر، نصف یک سکه‌ی پزویی مکزیکی برای رابرت مانده بود. نصفه‌ی دیگر سکه همراه زنش رفت توی قوطی. چه رقت‌انگیز.

خلاصه، وقتش که رسید، زخم رفت ایستگاه تا او را بیاورد. من که کاری نداشتم جز آن‌که انتظار بکشم. که البته گنااهش هم به گردن او بود. داشتم مشروبم را می‌خوردم و تلویزیون تماشا می‌کردم که شنیدم اتومبیل وارد ورودی شد. لیوان به دست از روی کاناپه بلند شدم و رفتم دم پنجره تا نگاه کنم.

دیدم زخم وقت پارک کردن اتومبیل دارد می‌خندد. دیدم از اتومبیل پیاده شد و در را بست. هنوز لبخند به لب داشت. خیلی جالب بود. رفت سراغ در آن طرف که مرد کور می‌خواست از آن پیاده شود. خوب، شاید باورتان نشود که این مرد کور ریش بلند داشت! یک مرد کور ریشو! به نظر من که دیگر خیلی جالب است. مرد کور به عقب برگشت و چمدانی را از صندلی عقب برداشت. زخم بازویش را گرفت، در اتومبیل را بست و گرم صحبت با او، به انتهای ورودی و بعد بالای پله‌ها به ایوان راهنمایش کرد. تلویزیون را خاموش کردم. مشروبم را سر کشیدم. لیوان را آب کشیدم. دست‌هایم را خشک کردم، بعد به طرف در رفتم.

زخم گفت: "می‌خواهم با رابرت آشنا شوی. رابرت! این هم شوهر من. همه چیز را که در باره‌اش گفته‌ام." گل از گل زخم شکفته بود. آستین مرد کور را گرفته بود.

مرد کور چمدانش را گذاشت روی زمین و دستش را بالا آورد.

دستش را گرفتم. حسابی دستم را فشار داد و نگه داشت و بعد ول کرد.

با صدایی بم گفت: "احساس می‌کنم قبلا آشنا شده‌ایم."

گفتم: "من هم همینطور." نمی‌دانستم چه بگویم. بعد گفتم: "خوش آمدید، خیلی چیزها در باره‌تان شنیده‌ام." بعد گروه کوچک ما راه افتاد، از ایوان به اتاق نشیمن، و زخم دستش را گرفته بود و راهنمایش می‌کرد. مرد کور چمدانش را به دست دیگرش داده بود. زخم گاه‌گاه چیزی می‌گفت، مثلا "این‌جا بیچ به چپ، رابرت، حالا شد. حالا مواظب باش، صندلی سر راهت است، بله، همین‌جا بنشین. این کاناپه است، همین دو هفته پیش خریدیمش."

خواستم چیزی درباره‌ی کاناپه‌ی قدیمی بگویم، من آن کاناپه‌ی کهنه را دوست داشتم. اما هیچ نگفتم. بعد خواستم چیز دیگری بگویم، خوش و بشی بکنم. مثلا از سفر خوش منظره در طول هادسن بگویم، مثلا بگویم وقت رفتن به نیویورک آدم باید طرف راست قطار بنشیند و وقت آمدن از نیویورک طرف چپ.

گفتم: "سفر با قطار چطور بود؟ راستی، کدام طرف قطار نشستی!" زخم گفت: "این هم شد سوال؟ کدام طرف نشستی!" گفت: "این طرفش با آن طرفش چه فرقی می‌کند؟"

گفتم: "همین طوری پرسیدم."

مرد کور گفت: "طرف راست. تقریبا چهل سالی می‌شد سوار قطار نشده بودم. از زمان بچگی، با خانواده، خیلی وقت پیش بود. تقریبا یادم رفته بود قطار سواری چه حالی دارد." و گفت: "حالا دیگر برف پیری روی ریشم نشسته. یعنی اینطور می‌گویند." مرد کور به زخم گفت: "عزیزم قیافه‌ام جالب شده؟"

زخم گفت: "خیلی جالب رابرت." گفت: "رابرت، رابرت، راست راستی خوشحالم که می‌بینمت."

زخم بالاخره چشم از مرد کور برداشت و به من نگاه کرد. احساس کردم قیافه‌ای که می‌بیند چندان باب طبعش نیست. شانه بالا انداختم.

تا آن لحظه با هیچ آدم کوری ملاقات نکرده بودم و شخصا آشنا نبودم. این مرد کور چهل و هفت هشت ساله بود، درشت اندام بود و داشت طاس میشد، شانه‌هایش هم خمیده بود انگار بار سنگینی به دوش دارد. شلوار قهوه‌ای، کفش قهوه‌ای، پیراهن روشن با کراوات و کت اسپرت پوشیده بود. شیک شیک، این ریش بلند را هم که گذاشته بود. اما عصا نداشت و عینک دودی هم نزنده بود. همیشه فکر می‌کردم همه‌ی کورها باید عینک دودی بزنند. راستش پیش خودم گفتم کاش او هم عینک زده بود. چشم‌هایش در نگاه اول مثل چشم آدم‌های معمولی بود. اما آدم از نزدیک که نگاه می‌کرد، فرق داشت. اولاً که سفیدی عنیب‌اش بیش از حد بود و مردمک‌هایش هم انگار بدون این‌که بداند یا بتواند جلوشان را بگیرد توی حدقه می‌چرخیدند، آدم مور مورش میشد. به صورتش که خیزه شدم دیدم مردمک چشم چپ به طرف بینی‌اش رفت ولی مردمک دیگر سعی می‌کرد سر جایش بماند. اما زور زیادی می‌زد، چون این یکی هم داشت می‌چرخید، بی‌آنکه خودش بداند که می‌چرخد یا بخواد که بچرخد.

گفتم: "با یک مشروب چطوری؟ چی میل داری؟ از هر چیزی یک کم داریم. یکی از راه‌های وقت‌گذرانی‌مان همین است."

تند تند با آن صدای بمش گفت: "خود من یک پا اهل اسکاچ‌ام، رفیق."

گفتم: "بسیار خوب." رفیق! "البته، می‌دانستم."

با انگشت‌هایش چمدانش را که کنار کاناپه گذاشته بود لمس کرد. می‌خواست موقعیتش را بفهمد. من که اشکالی در این کار نمی‌دیدم.

زنم گفت: "این را می‌برم بالا توی اتاقت."

مرد کور به صدای بلند گفت: "نه، خوب است، خودم که رفتم بالا، می‌برمش."

گفتم: "کمی آب توی اسکاچت بریزم؟"

گفت: "خیلی کم."

گفتم: "می دانستم."

گفت: "فقط یک قطره. این هنر پیشه‌ی ایرلندی، اسمش بری فیتز جرالده بود، نه؟ من هم مثل او. فیتز جرالده می‌گفت: وقتی آب می‌خورم، آب می‌خورم، وقتی ویسکی می‌خورم، ویسکی می‌خورم." زخم خندید. مرد کور دستش را تا زیر ریشش بالا آورد، ریشش را آهسته بلند کرد و بعد ولش کرد.

مشروب‌ها را درست کردم، سه لیوان بزرگ اسکاچ با چند قطره آب. و بعد لم دادیم و از سفر رابرت صحبت کردیم. اول پرواز طولانی از ساحل غربی به کانتی‌کات را مو به مو مرور کردیم. بعد با قطار از کانتی‌کات تا این‌جا. برای این تکه‌ی سفر یک لیوان دیگر خوردیم.

یادم آمد جایی خوانده بودم که آدم‌های کور سیگار نمی‌کشند چون فرض بر این است که آدم باید دودی را که بیرون می‌دهد ببیند. فکر می‌کردم که تا این اندازه و فقط تا همین اندازه را درباره‌ی آدم‌های کور می‌دانم. اما این مرد کور سیگارش را تا ته می‌کشید و بعد سیگار دیگر را روشن می‌کرد و بعد سیگار دیگر را روشن می‌کرد. این مرد کور زیر سیگارش را پر می‌کرد و زخم آن را خالی می‌کرد. وقتی پشت میز نشستیم تا شام بخوریم، یک مشروب دیگر ریختم. زخم بشقاب رابرت را پر کرد از استیک، سیبزمینی کنگره‌ای و نخود سبز. من روی دو تکه نان برایش کره مالیدم، گفتم: "این هم نان و کره." کمی از مشروبم خوردم. گفتم: "خوب، حالا دعا بخوانیم." و مرد کور سرش را خم کرد، زخم حاج و واج نگاهم کرد. گفتم: "دعا کنیم که مبادا تلفن زنگ بزند غذا سرد بشود."

دست به کار شدیم. هر چه خوردنی روی میز بود خوردیم. جوری می‌خوردیم انگار فردایی در کار نخواهد بود، حرف نمی‌زدیم، می‌خوردیم. همه‌چیز را مثل کف دست پاک کردیم. میز را درو کردیم. حسابی به خوردن افتاده بودیم. مرد کور از همان اول محل غذاهایش را

شناسایی کرد، می‌دانست هر چیز دقیقاً کجای بشقابش است. وقتی داشت با کارد و چنگال گوشتش را می‌خورد، با تحسین تماشایش می‌کردیم. دو تکه گوشت می‌برید. گوشت را با چنگال به دهان می‌گذاشت و بعد یگراست می‌رفت سراغ سیب‌زمینی کنگره‌ای، بعد نخود سبز، و یک تکه از نان و کره می‌کند و می‌خورد، پشت سرش هم یک جرعه‌ی بزرگ شیر می‌خورد، گاهی هم بی‌رو در بایستی از انگشت‌هایش استفاده می‌کرد. همه‌چیز را تا ته خوردیم. از جمله نصف یک کیک توت‌فرنگی را. چند لحظه‌ای انگار خشکمان زده باشد نشستیم. دانه‌های عرق بر صورت‌هایمان نشسته بود. بالاخره از پشت میز بلند شدیم و ظرف‌های کثیف را گذاشتیم همان‌جا بماند. پشت سرمان را نگاه نکردیم، خود را به اتاق نشیمن رساندیم و باز در جاهای‌مان فرو رفتیم. زنم و رابرت روی کاناپه نشستند، من روی صندلی بزرگ نشستم. وقتی آن دو از اتفاقات مهمی که در ده سال گذشته برایشان رخ داده بود حرف می‌زدند دو سه لیوان دیگر هم خوردیم. من بیشتر فقط گوش می‌دادم. گاهی هم حرفی می‌زدم. نمی‌خواستم فکر کند از اتاق بیرون رفته‌ام. و نمی‌خواستم زنم فکر کند احساس غریبگی می‌کنم. از اتفاقاتی حرف زدند که در این ده سال برای آن‌ها (برای آن‌ها!) رخ داده بود. منتظر شدم تا اسمم را از دهان زن نازنینم بشنوم، اما بیهوده بود. مثلاً حرفی بزند از قبیل این‌که "و بعد شوهر عزیزم وارد زندگی‌ام شد." اما اصلاً خبری نبود. بیشترش حرف رابرت بود. رابرت گویا همه‌جور کاری کرده بود، یک کور همه‌فن‌حریف تمام‌عیار. اما این آخری‌ها او و زنش نمایندگی توزیع اموری را گرفتند که زندگی‌شان هم گویا از همان‌جا می‌گذشته. مرد کور مدتی اپراتور آماتور رادیو هم بوده. با آن صدای بلندش تعریف کرد که با اپراتورهای دیگر در گوام، فیلیپین، آلاسکا و حتی تاحیتی چه حرف‌هایی رد و بدل می‌کرده. گفت که هر وقت بخواهد به این‌جاها برود، به هر کدام از این کشورها که برود، کلی دوست و آشنا دارد. گاه‌گاه هم صورت کورش را به طرف من می‌کرد. دستش را زیر ریشش می‌گذاشت و چیزی از من می‌پرسید. چند وقت است این شغل جدید را گرفته‌ای؟ (سه سال). کارت را دوست داری؟ (نه!) می‌خواهی همین‌جا بمانی؟ (چاره

چیست؟) و بالاخره وقتی فکر کردم که دیگر کفگیرش به ته دیگ خورده است، بلند شدم و تلوزیون را روشن کردم.

زنم با حرص نگاهم کرد. داشت کمکم جوش می‌آورد، بعد به مرد کور نگاه کرد و گفت: "رابرت تو تلوزیون داری؟"

مرد کور گفت: "دو تا تلوزیون دارم عزیزم. یکی رنگی و یکی سیاه‌سفید که یادگاری قدیمی است. مسخره است، اما هر بار که تلوزیون را روشن می‌کنم، که البته همیشه روشن می‌کنم، تلوزیون رنگی را روشن می‌کنم. مسخره است، نه؟"

نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. برای همین اخبار را تماشا کردم و سعی کردم به حرف‌های گوینده گوش کنم.

مرد کور گفت: "تلوزیون‌تان رنگی است. نپرسید چطور فهمیدم، ولی می‌فهمم."

گفتم: "چند وقت پیش معامله کردیم."

مرد کور کمی از مشروبش چشید. ریشش را بلند کرد، بو کشید و بعد ولش کرد. روی کاناپه به جلو خم شد، جای زیر سیگاری را روی میز عسلی پیدا کرد، با فندک سیگارش را روشن کرد. به کاناپه تکیه داد و قوزک پاهایش را روی میز گذاشت.

زنم جلو دهانش را گرفت و بعد خمیازه کشید. کش و قوس آمد. گفت: "گمانم بهتر است بروم بالا و لباس راحتی بپوشم. گمانم بهتر است لباسم را عوض کنم." گفت: "رابرت، تو راحت باش."

مرد کور گفت: "من راحتم."

زنم گفت: "می‌خواهم توی این خانه راحت باشی."

مرد کور گفت: "هستم"

بعد از این‌که زخم از اتاق رفت، من و او به گزارش وضع هوا و بعد اخبار ورزشی گوش کردیم. دیگر آن قدر طولش داده بود که نمی‌دانستم بالاخره پایین می‌آید یا نه. فکر کردم شاید رفته و خوابیده. دلم می‌خواست بیاید پایین. نمی‌خواستم با این مرد کور تنها بمانم. پرسیدم باز هم مشروب می‌خوری و گفت البته. بعد پرسیدم می‌خواهی کمی علف با من بکشی. گفتم تازه یک سیگار پیچیده‌ام. نپیچیده بودم اما می‌خواستم یکی دو لحظه بعد بپیچم.

گفت: "با تو امتحانش می‌کنم."

گفتم: "حالا شد، جنسش عالی است."

رفتم مشروب آوردم و کنارش روی کاناپه نشستم. بعد دو تا سیگار پر و پیمان پیچیدم. یکی را روشن کردم و دادم دستش. گذاشتمش لای انگشت‌هاش. گرفت و پک زد.

گفتم: "تا می‌توانی دودش را نگهدار." معلوم بود به کلی از مرحله پرت است. زخم با روبروشامبر صورتی و دمپایی‌های صورتی آمد پایین.

گفت: "بوی چی می‌آید؟"

گفتم: "فکر کردیم بد نیست چند پکی بزیم."

زخم با خشم تمام نگاهم کرد. بعد به مرد کور نگاه کرد و گفت: "نمی‌دانستم تو هم اهلس هستی رابرت."

گفت: "حالا شدم عزیزم. هر کاری بار اولی دارد، ولی هنوز که چیزیم نشده."

گفتم: "جنسش خیلی ملایم است." گفتم: "این از آن مواردی است که عقل آدم را زایل نمی‌کند. اوضاع را به هم نمی‌ریزد."

گفت: "چه بد رفیق." و خندید.

زنم روی کاناپه بین من و مرد کور نشست. سیگار را به او رد کردم. گرفت و پکی زد و بعد برش گرداند به من. گفت: "نوبت کیست؟" بعد گفت: "من نباید بکشم. همین حالش هم نمی‌توانم چشمم را باز نگه دارم. این شام هم که حسابی ناکارم کرد. نباید اینقدر می‌خوردم." مرد کور گفت: "به خاطر کیک توت‌فرنگی است." گفت: "همه‌اش زیر سر آن کیک است." و آن خنده‌ی بلندش را سر داد. بعد سرش را جنباند.

گفتم: "باز هم کیک توت‌فرنگی مانده."

زنم گفت: "باز هم می‌خواهی رابرت؟"

گفت: "کمی بعد شاید."

باز به سر وقت تلوزیون رفتیم. زنم باز خمیازه کشید، گفت: "رابرت، هر وقت خواستی بخوابی تختت حاضر است، می‌دانم که روز خیلی سختی را گذرانده‌ای، هر وقت خواستی بخوابی بگو." دستش را کشید. "رابرت؟"

مرد کور به خواب آمد و گفت: "خیلی بهم خوش گذشت، واقعا از صد تا نوار هم بهتر است، نه؟"

گفتم: "نوبت توست." و سیگار را بین انگشت‌هایم گذاشتم. پک زد، دود را حبس کرد، بعد بیرون داد. انگار از نه سالگی این‌کاره بوده باشد.

گفت: "متشکرم رفیق، اما گمانم بسم است." گفت: "فکر می‌کنم کم‌کم دارد اثر می‌کند." ته‌سیگار روشن را به طرف زنم دراز کرد.

زنم گفت: "من هم همین‌طور، ایضا. من هم نمی‌کشم." ته‌سیگار را گرفت و به من رد کرد: "من همین جا وسط شما دو تا کمی می‌نشینم و چشم‌هایم را می‌بندم. اما شما کار خودتان را

بکنید، باشد؟ هر دوتان. اگر مزاحم هستم، بگویید، وگرنه می‌توانم همین‌جا با چشم بسته بنشینم تا وقتی که بخواهید بخوابید." گفت: "رابرت، تخت حاضر است، هر وقت خواستی می‌توانی بخوابی، جایست درست پهلوی اتاق ما توی طبقه‌ی بالا است، وقتی خواستی بخوابی می‌بریمت آن‌جا. شما دو تا، اگر خوابم برد بیدارم کنید ها."

این را گفت و بعد چشم‌هایش را بست و به خواب رفت.

اخبار تمام شد. بلند شدم و کانال را عوض کردم، باز روی کاناپه نشستم و تکیه دادم. کاش زخم این‌جور از حال و کار نرفته بود. سرش را روی پشتی کاناپه گذاشته بود و دهانش باز مانده بود. طوری چرخیده بود که روبروشامبرش پس رفته بود... خم شدم تا ربدو شامبرش را بکشم روی پایش، و آن وقت بود که مرد کور را نگاه کردم. چه کاری است! دوباره لبه‌ی روبروشامبر را پس زدم.

گفتم: "اگر کیک توت‌فرنگی را خواستی بگو."

گفت: "باشد."

گفتم: "خسته‌ای؟ می‌خواهی ببرمت بالا بخوابی. وقتش شده دراز بکشی؟"

گفت: "نه، هنوز نه. پهلوت می‌مانم رفیق. اگر اشکالی ندارد، تا وقتی بخوابی بخوابی، من هم با تو بیدار می‌مانم."

هنوز فرصت نکرده‌ایم گپی بزنینم. متوجه‌ی که؟ احساس می‌کنم تمام شب فقط من و او حرف زدیم." ریشش را بلند کرد و ول کرد. سیگار و فندکش را برداشت.

گفتم: "اصلاً اشکالی ندارد." بعد گفتم: "خوشحالم هم‌صحبتی دارم." و گمانم خوشحال بودم. هر شب علف می‌کشیدم و آن‌قدر بیدار می‌ماندم تا خوابم ببرد. من و زخم به ندرت هر دو با

هم می‌رفتیم بخوابیم. وقتی خوابم می‌برد خواب‌هایی می‌دیدم که گاه وسطش از جا می‌پریدم و قلبم مثل دیوانه‌ها می‌زد.

تلویزیون برنامه‌ای درباره‌ی کلیسا و قرون وسطی داشت. از این برنامه‌های معمول نبود. می‌خواستم چیز دیگری تماشا کنم. کانال‌های دیگر را گرفتم. اما آن‌ها هم هیچ برنامه‌ای نداشتند. برای همین به همان کانال اول برگرداندم و معذرت خواستم.

مرد کور گفت: "مهم نیست رفیق، برای من فرقی نمی‌کند. هر چه تو خواهی تماشا کنی، از نظر من اشکالی ندارد. من همیشه چیز یاد می‌گیرم."

گفت: "آدم همیشه دارد چیزی یاد می‌گیرد. بد نیست امشب هم چیزی یاد بگیرم. گوش که دارم."

مدتی حرف نزدیم. به جلو خم شده و سرش را به طرف من چرخانده بود، گوش راستش را به طرف تلویزیون گرفته بود. آدم معذب می‌شد. گاه‌به‌گاه پلک‌هایش سنگین می‌شد. و بعد دوباره بازشان می‌کرد. چند وقت به چند وقت هم انگشت‌ها را توی ریشش می‌کرد و آن را می‌کشید. انگار داشت به چیزی که از تلویزیون می‌شنید فکر می‌کرد.

روی صفحه، یک عده مرد با لباس‌هایی به نقش اسکلت و مردانی با لباس شیاطین داشتند به عده‌ای مرد ردا پوش حمله می‌کردند و آزارشان می‌دادند. مردهایی که لباس شیاطین به تن داشتند، نقاب شیطان به صورت زده بودند و شاخ و دم دراز داشتند. این نمایش شبیه‌خوانی بخشی از مراسم بود. مرد انگلیسی راوی برنامه گفت که هر ساله این مراسم در اسپانیا برگزار می‌شود. سعی کردم برای مرد کور توضیح بدهم که چه نشان می‌دهند.

گفت: "اسکلت." گفت: "می‌دانم چه شکلی است." و سر تکان داد.

تلویزیون یکی از این کلیساهای جامع را نشان داد. بعد کلیسای جامع دیگری را مفصلا و خیلی آهسته نمایش داد. بالاخره تصویر کلیسای مشهور پاریس آمد، با آن طاق‌های ضربی و برج‌هایی که به ابرها می‌رسیدند. دوربین عقب رفت تا تمام کلیسای جامع را که در برابر آسمان بالا رفته بود نشان دهد.

بعضی وقت‌ها هم صدای مرد انگلیسی که داشت قضیه را تعریف می‌کرد خفه می‌شد. می‌گذاشت فقط دوربین روی کلیساهای جامع بچرخد. یا آن‌که دوربین به دشت و صحرا می‌رفت. سراغ مردانی که داشتند در مزارع پشت گاوهای نر راه می‌رفتند. تا جایی که می‌شد صبر کردم. بعد احساس کردم باید حرفی بزنم. گفتم: "حالا دارند بیرون این کلیسای جامع را نشان می‌دهند. شیر و از این جور چیزها. مجسمه‌های کوچک شبیه به هیولا. حالا گمانم رفته‌اند ایتالیا. بله، توی ایتالیاست. روی دیوارهای این کلیسا نقاشی شده است."

پرسید: "فرسکو است رفیق؟" و جرعه‌ای از مشروبش خورد. دست دراز کردم لیوانم را بردارم. اما خالی بود. سعی کردم هر چه را می‌توانم به خاطر بیاورم. گفتم: "پرسیدی فرسکو هستند؟ چه سوال خوبی! نمی‌دانم."

دوربین به سراغ کلیسای جامعی در حوالی لیسبون رفت. کلیسای جامع پرتقال با کلیساهای فرانسوی و ایتالیایی آنقدرها فرقی نداشت. ولی خوب، کلیساهای جامع را میشد شناخت. بیشترش نمای داخلی بود. بعد ناگهان فکری به سرم زد و گفتم: "یک چیزی به ذهنم رسید. تو اصلا می‌توانی تصور کنی که کلیسای جامع چیست؟ یعنی چه شکلی است؟ متوجه منظورم هستی؟ اگر کسی به تو بگوید کلیسای جامع، آیا اصلا هیچ تصویری داری که از چه حرف می‌زند؟ مثلا می‌دانی کلیسای جامع با کلیسای باپتیست چه فرقی دارد؟"

گذاشت دود از دهانش بیرون بریزد. گفت: "می‌دانم که پنجاه یا صد سال پیش صدها کارگر زحمت می‌کشیدند آن‌ها را بسازند. البته همین حالا شنیدم. این یارو داشت می‌گفت. می‌دانم نسل اندر نسل خانواده‌ها روی یک کلیسای جامع کار کرده‌اند. این را هم از این یارو

شنیدم. مردانی که از اول عمر روی آن‌ها کار کرده‌اند، زنده نماندند تا شکل نهایی کارشان را ببینند. از این نظر با ماها فرقی ندارند، رفیق، مگر نه؟" خندید. بعد باز پلک‌هایش سنگین شد، سرش پایین افتاد، انگار داشت چرت می‌زد، شاید هم داشت خودش را در پرتقال تصور می‌کرد. تلوزیون حالا داشت کلیسای جامع دیگری را نشان می‌داد. این یکی مال آلمان بود. صدای مرد انگلیسی یکریز می‌آمد. مرد کور گفت: "کلیساهای جامع." راست نشست و سرش را عقب و جلو برد. "اگر راستش را بخواهی رفیق، فقط همین را می‌دانم. همین که حالا گفتم. همین‌هایی که از این یارو شنیدم. اما شاید تو، تو بتوانی یکی‌شان را برایم توصیف کنی. کاش این کار را بکنی. خیلی دلم می‌خواهد. راستش را بخواهی، واقعا درست نمی‌دانم چه شکلی است."

به تصویر کلیسای جامع توی تلویزیون زل زدم. چطور می‌توانستم تو صیفش را حتی شروع کنم. با خودم گفتم، خوب فرض کن زندگیت به همین وابسته باشد. فرض کن زندگیت در دست یک آدم دیوانه است که می‌گوید باید این کار را بکنی و گرنه...

مدتی دیگر به کلیسای جامع خیره شدم تا آن‌که باز تصویر دشت و صحرا آمد. فایده‌ای نداشت. رو به مرد کور کردم و گفتم: "اولا که خیلی بلندند." به دور و برم در اتاق نگاه کردم تا سر نخ پیدا کنم. "خیلی بالا می‌روند، بالای بالا، به طرف آسمان. بعضی‌شان خیلی بزرگ‌اند آن‌قدر که مجبورند دیوارهای پشتیبان کنارشان بزنند. به اصطلاح برای این‌که سر پا نگاهشان دارند. اسم این دیوارها شمع است. نمی‌دانم چرا مرا یاد پل‌های غرفه‌دار می‌اندازند. اما شاید نمی‌دانی که پل‌های غرفه‌دار چیست؟ گاهی جلو کلیساهای جامع شیطان و این‌جور چیزها برجسته کاری شده. گاهی هم زن‌ها و مردهای اشراف." گفتم: "نپرس چرا، چون نمی‌دانم."

داشت سر تکان می‌داد. انگار تمام بالا تنه‌اش جلو و عقب می‌رفت.

گفتم: "کارم چندان خوب نیست، هان؟"

بی‌حرکت ماند و بر لبه‌ی کاناپه خم شد. وقتی داشت به حرف‌هایم گوش می‌کرد، انگشتانش را در ریشش فرو می‌برد. نمی‌توانستم حالیش کنم، خودم می‌فهمیدم. اما به هر حال صبر می‌کرد تا ادامه بدهم. سر تکان داد، انگار می‌خواست تشویق کند. سعی کردم فکر کنم دیگر چه بگویم. گفتم: "واقعا بزرگانده، عظیمانده، از سنگ ساخته شده‌اند. گاهی هم از مرمر. در روزگار قدیم، آدم‌هایی که کلیسای جامع را می‌ساختند، می‌خواستند به خدا نزدیک شوند. در آن روزگار قدیم خدا بخش مهمی از زندگی همه بود. از کلیسای جامع ساختن‌شان می‌شود فهمید." گفتم: "متاسفم، اما انگار دیگر بهتر از این نمی‌توانم بگویم. اصلا از من بر نمی‌آید."

مرد کور گفت: "همین‌طوری خوب است، رفیق. راستی، ببین، امیدوارم از این سوال ناراحت نشوی. می‌توانم سوالی بکنم؟ می‌خواهم یک سوال ساده بکنم، آره یا نه. فقط کنجاوم و قصدم اهانت نیست. تو می‌زبان منی. اما می‌خواهم بپرسم که اصلا هیچ جوری مذهبی هستی؟ اشکال ندارد که این را بپرسم؟"

سر تکان دادم. البته نمی‌توانست ببیند. چشمک زدن یا نزدن برای یک مرد کور علی‌السویه است. "گمانم اعتقادی به مذهب ندارم. به هیچ چیز. گاهی سخت است. متوجه منظورم که هستی؟"

گفت: "بله، البته."

گفتم: "خوب."

مرد انگلیسی هنوز داشت ادامه می‌داد. زخم توی خواب آهی کشید. نفس عمیقی کشید و بعد دنباله‌ی خوابش را گرفت.

گفتم: "باید مرا ببخشی، اما نمی‌توانم برایت بگویم که کلیسای جامع چه شکلی است. اصلا مایعش را ندارم. بیشتر از این از من بر نمی‌آید."

مرد کور وقتی حرف می‌زدم کاملا بی‌حرکت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود.

گفتم: "راستش کلیساهای جامع برای من هیچ معنای خاصی ندارند. هیچ. کلیسای جامع. فقط به درد این می‌خورند که آدم آخر شب توی تلویزیون تماشايشان کند. همین و بس."

این‌جا بود که مرد کور سینه‌اش را صاف کرد. خلطی هم گویا به گلوش آمد. از جیب عقب شلوارش دستمالی در آورد. بعد گفت: "فهمیدم رفیق، مهم نیست، پیش می‌آید، نگران نباش." گفت: "راستی ببین، یک لطفی می‌کنی؟ فکری به سرم زد. چرا یک کم کاغذ کلفت نمی‌آوری؟ با یک قلم. بیا یک کاری بکنیم. برو یک قلم و کاغذ کلفت بیاور. برو، برو رفیق، برو بیاور."

رفتم طبقه‌ی بالا. پاهایم انگار جان نداشت. انگار مدتی دویده باشم. در اتاق زخم گشتم. در سبد کوچکی روی میزش چند تا خودکار پیدا کردم. وبعد سعی کردم فکر کنم که کجا می‌شود از این کاغذهایی که خواسته پیدا کنم.

پایین، توی آشپزخانه پاکتی پیدا کردم که تهش پوست پیاز ریخته بود. پاکت را خالی کردم و تکاندم. بردمش به اتاق نشیمن و کنار پایش نشستم. چیزها را جابه‌جا کردم. چروک‌های پاکت را صاف کردم و آن را روی میز پهن کردم.

مرد کور هم از کاناپه پایین آمد و کنار من روی فرش نشست.

روی کاغذ دست کشید. با دست از بالا و پایین. دو طرف کاغذ را لمس کرد. به لبه‌ها هم دست کشید. گوشه‌ها را هم با انگشت پیدا کرد.

گفت: "خوب است، خوب است، بیا شروع کنیم."

دستم را پیدا کرد. همانی که باهاش قلم را گرفته بودم. با دستش دستم را مشت کرد. گفت: "شروع کن رفیق، بکش، بکش، حالا می‌بینی. من هم همراهت می‌آیم. درست می‌شود."

مرد کور گفت: "حالا درست همان طور که دارم می گویم شروع کن. خودت می بینی. بکش." و شروع کردم. اول یک جعبه کشیدم که شکل خانه بود. می توانست خانه ای باشد که در آن زندگی می کردم. بعد یک سقف برایش گذاشتم. در دو طرف سقف برج ها را کشیدم. چه خل بازی ای!

گفت: "محشر است، معرکه است." گفت: "کارت عالی است. هرگز فکر نمی کردی یک چنین اتفاقی در زندگی برایت بیافتد. هان، رفیق؟ خوب، زندگی عجیب است، همهمان این را می دانیم. حالا ادامه بده. ولش نکن."

پنجره با طاقی گذاشتم. طاق ضربی ها را کشیدم. درهای بزرگ را آویزان کردم. نمی توانستم درست بکشم. برنامه ی تلویزیون تمام شد. قلم را زمین گذاشتم و انگشتانم را باز و بسته کردم. مرد کور روی کاغذ دست کشید، با نوک انگشتانش کاغذ را، چیزهایی را که کشیده بودم لمس می کرد و سر تکان می داد.

مرد کور گفت: "کارت خوب بود."

باز قلم را بر داشتم، و او دستم را پیدا کرد. ادامه دادم. اصلا نقاشی ام خوب نیست. اما به هر حال همچنان می کشیدم.

زنم چشم هاش را باز کرد و به ما خیره شد. راست روی کاناپه نشست. جلو رو بدوشامبرش باز بود. گفت: "دارید چه کار می کنید؟ به من هم بگویید! می خواهم بدانم." جوابش را ندادم.

مرد کور گفت: "داریم یک کلیسای جامع می کشیم. من و او داریم با هم درستش می کنیم." به من گفت: "محکم فشار بده. حالا خوب شد، خوب شد." گفت: "بله. موفق شدی رفیق. فکر نمی کردی بتوانی. اما می توانی، مگر نه؟ داری معرکه می کنی. می فهمی چی می گویم؟ یک

دقیقه‌ی دیگر راست راستی یک چیز درست و حسابی از کار در می‌آید." گفت: "اوضاع دستت چطور است؟ حالا توش آدم بگذار. کلیسای جامع بدون آدم به چه درد می‌خورد؟"

زنم گفت: "قضیه چیست رابرت، دارید چه کار می‌کنید؟ چه خبر است؟"

به زنم گفت: "چیزی نیست." به من گفت: "حالا چشم‌هات را ببند."

بستم. همانطور که گفته بود چشم‌هایم را بستم.

گفت: "بستی؟ کلک نزدی."

گفتم: "بستم."

گفت: "بگذار همین‌طور بسته بماند." گفت: "ول نکن. ادامه بده. بکش." و ادامه دادیم. انگشت‌های او انگشت‌هایم را که روی کاغذ حرکت می‌دادم هدایت می‌کرد. تا به امروز سابقه نداشته چنین اتفاقی برایم بیافتد.

بعد گفت: "گمانم درست شد." گفت: "گمانم موفق شدی. نگاه کن. نظرت چیست؟"

اما من چشم‌هایم را بسته بودم. فکر می‌کردم کمی دیگر هم همین‌طور بسته نگاهشان دارم. فکر کردم باید این کار را بکنم.

گفت: "خوب، داری نگاه می‌کنی؟"

چشم‌هایم هنوز بسته بود. در خانه‌ی خودم بودم. می‌دانستم. اما احساس نمی‌کردم که اصلا در جایی باشم یا چیزی.

گفتم: "واقعا یک چیز درست و حسابی از کار در آمد."

پایان